

گوزل یاخینا

زلیخا

چشم‌هایش را بازمی‌کند



ترجمه

زینب یونسی



انتشارات نیلوفر

چند سال پیش وقتی داشتم این رمان را می‌نوشتم حتی تصور هم نمی‌کردم که آن را به زبان فارسی ترجمه خواهند کرد. صادقانه بگویم، حتی مطمئن نبودم این رمان منتشر شود. تنها نشسته بودم و داستانی که الهام گرفته از زندگی و سرنوشت مادر بزرگم بود را می‌نوشتم. مادر بزرگ من مانند میلیون‌ها اتباع شوروی قربانی سرکوب‌های سیاسی شد و به مدت شانزده سال به سیبری تبعید شد. این تبعید زندگی او را به‌طور اساسی دگرگون کرد. من نیز بر روی سوژه و قهرمانان کتاب کار کردم. دقیقاً می‌خواستم از بازی سرنوشت بنویسم، از اینکه چطور فردی که خود را در آستانه‌ی مرگ می‌بیند و آماده‌ی پذیرش آن است ناگهان وارد مرحله دوم زندگی خود می‌شود که بسیار با پیش از آن متفاوت است. زندگی تازه‌ای که همچون عطیه و هدیه به او بخشیده می‌شود. زلیخا که قهرمان رمان است نه تنها در فضای بیرونی جابه‌جا می‌شود و سرزمین پهناور اتحاد جماهیر شوروی را در مسیر خود به سوی تبعیدگاه پشت سر می‌گذارد بلکه در فضای ذهنی نیز جاری می‌شود و از دنیای مأنوس و کهنه‌ی زندگی گذشته می‌گذرد و وارد دنیای نو می‌شود، جایی که باید زندگی دوم خود را بگذراند و به سؤال‌هایی که مردم در تمامی دوران‌نگران آن بودند پاسخ دهد: آیا می‌توان فرد غریبه و دشمن را دوست داشت، فردی که به زبان دیگری صحبت می‌کند، دین دیگری دارد و آن سوی دیوار اجتماع تو جای دارد؟ برای یک زن چه چیزی مهم است، عشق به فرزند یا عشق به مرد؟ رها کردن فرزند بالغ از خود چه معنایی دارد؟

مرغ خیس

یک روز

زلیخا چشم‌هایش را باز می‌کند. تاریک است؛ مثل سرداب. پشت پرده تازک آویخته، غذاهای خواب‌آلود آه می‌کشند. کره‌اسب یک‌ماهه با لب‌هایش مِلج‌مِلج پستان مادر را جست‌وجو می‌کند. آن سوی پنجره بالای سرش بوران ماه‌زانه زوزه می‌کشد. ولی سوز نمی‌آید، دست مرتضا درد نکند که پیش از سرما درزها را گرفته بود. مرتضا مرد زحمتکش خوبی است. شوهر خوبی هم هست. او حالا دارد آبدار و پرطنین در اتاق مردانه خروپف می‌کند. عمیق‌تر بخواب! پیش از دمیدن آفتاب سنگین‌ترین خواب آدم را فرا می‌گیرد.

وقتش رسیده. خدای بزرگ کمک کن آنچه را می‌خواهم انجام دهم و کسی هم از خواب بیدار نشود. زلیخا به آرامی یک پای برهنه‌اش را و بعد آن یکی را بر زمین می‌گذارد. به اجاق تکیه می‌دهد و بلند می‌شود. در طول شب اجاق سرد شده، گرما رفته و سردی کف اتاق پایش را می‌سوزاند. نمی‌تواند پاپوشی به پا کند. سروصدا کند کارش تمام است (راه رفتن با کفش‌های نمدی بی‌سروصدا ممکن نیست. حتماً یکی از تخته‌های کفش‌پوش به جیرجیر می‌افتد) مهم نیست. زلیخا تاب می‌آورد. دست از پهلوی زیر اجاق می‌گیرد و می‌رود تا خود